

<p>یار هر جا که گنجد جلوه مراد نظر است  شبنم پاک درین مانع که صاحب نظر است  صدف سینت عشاق ازان پر گهر است  خوشه دل بره عشق مراد کمر است</p>	<p>دو پین است ز بس عینک روشن گهر است  می کند سیر گل و مانع اوست کسی  حفظ اسرار ز بس شیوه خود ساخته اند  توشه بجز سفر بهت سرازین میباشد</p>	
<p>بسیار است  بسیار است  بسیار است</p>	<p>گرچه رنگین سخنان مشق مضامین کردند  آب و رنگ سخن از فکر تو ما حشر گریست</p>	<p>بسیار است  بسیار است  بسیار است</p>
<p>شوان گفتم شکر هم که ازان خوبتر است  هر که از خویش ندارد خدای نخواست  هر کز دیده جان پرت نبود بی بصیرت  تا کشیده هست سر شاخ نزاری بهر است  نوک مرغکان تو امی شوخ مگر بیشتر است</p>	<p>سخن تلخ و مان تو مرا چون شکر است  حق شناسی است هر آنکس که شناسد خود را  چه توان دید ازین چشم جهان بین او را  گر سداست طلبی سر بر عونت مفرغ  چاک کرده است رگ جان من شیدارا</p>	

زخمی سنگ حوادث نشود، هیچ گهی  
 خذر بگذار و بسیار بر سر قناری جان  
 آه من شد نشان ست اگر نیست عجب  
 در وطن بودن او هیچ ندارد لطفی  
 در ره عشق چه حاجت بخصم ریاضه  
 هر که اکتب قناعت بجمال انجامه  
 خواهش بنده همان ست که سر و شوی  
 آفت عیش همین عقل و حسد میباشه

سر و آزار و بجز آرز بس بی شمرست  
 شوق دیدار مرا بیشتر از پیشترست  
 در غم سو دای تو چون لاله مرابری گریست  
 هر که را چون تو عزیز می دل جان در شمرست  
 هر سپاهی که نمایان شود آن را بیست  
 در کف خویش اگر خاک گبید و گریست  
 بر سرم آنچه رود از تو سزاوارترست  
 در بهشت ست در دنیا چو کسی بخرست

ناصر این آنقرل حضرت سعدی گفت  
 عشق بازی و گرو نفس پرستی گریست  
 در بهشت ازین سخن هیچ  
 و در دنیا چو کسی بخرست

از گل هزار بجای تراروی خوشترست  
 وز سفیل و بنفشه ترا موسی خوشترست

<p>رفتن بهر طریق بانسوی خوشترت          لطف خرام سر و لب جوی خوشترت          رویت خوش و او خوش خوشی تو خوشترت          حرف دشمن بطوطی خوشگویی خوشترت          مویت خوش است روی خوش بوی خوشترت          سر را کنسیم در ره او گوی خوشترت          از لاله های تازه خود روی خوشترت</p>	<p>هر چند نیست مثل آن یار را نشان          آئی بسیر سحر سر شکم چه خوش بود          خلق عظیم داری و لطف عظیم هم          هر مرغ را زبان تکلم نداده          مجموعه لطافت و خوبی تو بوده          شاید باید از سر چو گان لطف خویش          این روی آتشین که تو داری بصفت</p>	
<p>نیت نیت با          در آرزوی سال خوشترت</p>	<p>ما صر کسی که در طلب یار بوده است          چون مهر گرم رویت بکا پوی خوشترت</p>	<p>عزل بازده است          در هیچ فراطلال بخت نیت</p>
<p>سر رشته از سر بر ابد میتوان گزشت          زمین خطا سر بخش سر داد میتوان گزشت</p>	<p>ای دل ز زلف یار مدد میتوان گزشت          آراستیم صفحه دل را بدایع عشق</p>	

<p>اگر چه خود می بسکده فال سفر نه بند  از داغهای عشق و لم خرم گل است  در قفس چاه پوست خود را نگه دانا  این کثرتی که عالم امکان گرفته است  از خط سبز تاب جانان توان پیدا  دارم دلی ز نرمی دشمن میباید  هرگز با نتهانز سدا بست بای  از چشمه سار زندگی آبی چشیده است</p>	<p>اگر چه چشم مست یار بلد میبستوان گرفت  گلها ازین حین به سبب میتوان گرفت  دل را پر خون ز قید حسد میتوان گرفت  یک جلوه ز ذات احد میتوان گرفت  زین خصم سر پی خجسته بلد میتوان گرفت  آئینه ام کجا به نمد میبستوان گرفت  طول سخن به عم بر اید میتوان گرفت  بوسی ز غسل یار به کد میتوان گرفت</p>
---	--

<p>عقل خنده است با  و بطبع شب بوی خوش است و نظر مالتین  ما صر تو هست از در باب دل طلب  این لشکر دعاست مدد میتوان گرفت</p>	<p>این صلح و عیب بود  نسخه از بقعه و صلا آفرینی  سید الخیر</p>
---	--

<p>کنج دل در چشم از ملک سلیمان خوشنماست  مشت خارا شیان صلح جازت با غنیمت</p>
--

سیرویای سرشکم از توای جان خوشنماست  
 خوب کردی از نگاہی سینه ما سوستی  
 نخل بار آور خورد سنگ و عوض بخشد ثمر  
 من دل صد چاک خورد پیشکش آوردم  
 منتی از ما خدا برون چه گشتی سخت  
 نیستم من خضر تا محروم ازین نعمت شوم  
 عاشق پیچاره در حرفی تسلیمی شوم  
 ساغر گلها بدور و سبزه مینا کفایت  
 ابر بار جاو گل خست دان و گلشن تازه  
 مصر ازینا شگفت سامت جان جلوه  
 دیده ابرست اشک افشان تو گرا بل ولی

بر لب جو جلوه سر و خرامان خوشنماست  
 برقی را اندازد جوان در عیان خوشنماست  
 در تلاقی بدی از شخص احسان خوشنماست  
 اگر رسد این شانه نازک پریشان خوشنماست  
 محنت خود را در افکندن بطوفان خوشنماست  
 آب شمشیرت بچشم زاب جوان خوشنماست  
 خنده گلها بروی عند لیان خوشنماست  
 می کشیها در چمن فصل بچاران خوشنماست  
 جامه رهن باوه کردن میساران خوشنماست  
 کعبه پروازی درین بگام بدان خوشنماست  
 از هجوم گریه کن سامان طوفان خوشنماست

میرساند فیض خدمت آدمی ز تا بعرش

خدمت پیران شمارا ای جوان خوشنماست

زشت روشکرده هرگز بهر باشد گفته اند

گر رسد ز بهری دست خوب زبان خوشنماست

حسن سیرت حسن صورت را و چندان سکنید

نیک خلقیها از طبع خوب زبان خوشنماست

گرو باد بهر جا که باشد سوسی محسوس میرود

هر که از خود میرود و را بیابان خوشنماست

باز از این سخن چه گوید

عقل بیست و پنج  
تجربه بیست و یک  
سبب اتفاق در روز نشسته

دیدم حیران ناصر جلوه گاه و ناکرن  
عالمه آینه را عکس تو همچنان خوشنماست

بناختن چشم  
تجربه بیست و یک  
تجربه بیست و یک

تیر روز بگیر و کمان وار و وقت باقی است

چشم به دور که صیاد با ماهی است

دیدم شتاق نو نام... شکر چشمت شکر گاه

دل طلب کار تو تا در تن من جانی است

میتوان کرد و داعی ز من ای عقل خرد

بچون سیر غم امروز بیابانی است

باوشاهی ز همین حشمت جاهت و جلال

هر که را خاطر جمعی است سلیمانی است

چون پریشان ز خیال سوز لافش نشوم

اوستیم حمیری سلسله جیبانی است

روز و شب در خطر سیل حوادث باشد	خانه را که در درختی و سامانی هست
پیرهن چاک ز تنفس من شیدا دارم	صبح را هم ز غمشس چاک گریه ای هست
جانب میوه فرو دس کج می نگرد	هر گز آمد نظر سبب ز سخنانی هست
میتوان یافت که از در و نصیبی دارم	هر گز دیدم گریان دل بریانی هست
در تماشای رخ یار منم تمام سرا	هر کجا باغ و بهار است نغمه خوانی هست
شمع هر دلیغ جدا بر دل من روشن کرد	میتوان کرد گذر سپهر چرخانی هست
سوی کل باز چو شب بزم کفایت پیش	هر گز آمد نظر مصداق درخشانی هست
روی در آینه نگرد که شوی شیشه اش	بصیر عاشق شد ز حمیت و برانی هست
عوض قطره گهر کج بر گرفته هست با	سید بی هر چه بسایل بخود حسانی هست
پیشتران جهان حاصل عمرم چون شمع	دل افروز خسته و دیده گریانی هست
حاصل موز سینی چه بود پیش این	خور می گشت مد اقطره طوفانی هست

غم بر آوردن دل شیوه پد روان است

ورنه چون ابر مرادیده گرامی هست

بچو پروانه جهان گردش میگرد

دل من سوخته شمع شبستانی هست

گریه ابر بود باعث خستیدن برق

هرگز دیده گریان لب خدانی هست

و در آن شب  
بهر آنکه چو  
بهر آنکه چو  
بهر آنکه چو

جزای کردم لب یگزم کنون ما  
بر لب نازک او نقش زندانی هست

بهر آنکه چو  
بهر آنکه چو  
بهر آنکه چو  
بهر آنکه چو

آب روان ز آب گره بسته خوشتر است

هر قطره که اشک شود چه گوهر است

مقبول طبع اهل جهان زودی شود

در باغ و هر هر که چو گل صاحب زرت

تن گر چه دور از سر کوشش نموده است

از شوق دیده دل من حلقه دست

مهتاب در سرب طباشیری کند

تشبهای ماه باده پاز شیر ماد است

هر چند آرمیده خرامی تو از عرق

هر رشته ز زلف تو چون سنگ گوهر است

دل از غبار پاک چو کروی تو خشنی

اینه ساخت هر که بعالم سکن دست



صهبا و ما هتا سب هم شیر و شکر است	شبهای ما و باوه کشتی راست لطف خاص
آنرا که همچو شمع بسرافسر ز دست	بزرگ وقتن بهر زم جهان نیست حالش
از گریه های ابر چسمن تازه و تر است	کشت امید سبز چو خواهی بگریه کوش
این نامه را چه حاجت بل کبوتر است	آه هم رساست نامه دل می بربیا
شبنم درین حدیقه ز بس پاک گوهر است	جامی کند بگوشه دامان پاک گل
دور فلک بدید کاود دور سانس است	عاشق شراب هر که چوستان قشاده است
کامروز طوق فاحش گمان حلقه در است	یاد بکدام سر و درین بلخ میرسد
دریاست روی پر عرق و خال عنبر است	گرداب زلف و چین چین است همچو موج
هر چند روشن آئینه پوشیده جوهر است	عرض بهر مجوی تو از پاک طلب نمان
کز بهر دم کشیدن غمها چو از دست	دست طلب بگردن بسینا در آرن
خون علال ما بتو چون شیر ما در است	ای تیغ یار اینهمه تا خنجر چوهر است

ناصر ز روشناسی آن رو سخنوست	طوطی ز فیض آئینت گرد سخن سرا	
<p>تو که زین سخن سخن تو که زین سخن سخن تو که زین سخن سخن</p>	<p>گلک تو ناصر است مگر ابو جفا گلزارش سر از سخت نازه ورت</p>	<p>تو که زین سخن سخن تو که زین سخن سخن تو که زین سخن سخن</p>
<p>نخل امیدش درین گاشن آورده است از توکل هر که زادی بر کمر آورده است بوی زلفت یار را با دهن آورده است پر تو مهر که مارا در نظر آورده است می کشد هر کس شرابی در دهن آورده است شکر موری شبی خون بر شکر آورده است بار نخل ناله گرم شر آورده است صدیرا در وام زور بال پر آورده است</p>	<p>هر که چون ابر بجان چشم ترا آورده است می تواند مسخر گردید با از او گمان گر کنم صد جان نثار مقدش باشد روا دزک مانا ز بر خورشید تابان می کند نیست بی رنج خماری نشسته دنیا نمی توان پسح دانی بر لب او چیت این خطایا چون خمیار کهنه در باغ و بستان جهان بی پروبالی دلیل اینی از آفت است</p>	

<p>هر که چون گل در چین با خویش ترا آورده است          موج این دریا صدف را پر گهر آورده است</p>	<p>بهتر آن باشد که ایشانش کند پیش از حزن          چشم را سر مایه اشک از گداز دل ببرد</p>	
<p>باز در این دنیا نیست          چیزی که در این دنیا نیست</p>	<p>از سر مطلب چو ما و ارسنگان هرگز نشد          شاه مقصود را ناصر بر آورده است</p>	<p>باز در این دنیا نیست          چیزی که در این دنیا نیست</p>
<p>بزم گلشن گرم از بانگ نوای طبل است          در بهاران جام بسم در نوش جام است          در دماغ ما پریشان تر ز موج سبیل است          آدمی آینه دار جلوه حسرت و کمال است          طائر دل پای بدان کند کمال است          خار در پیراهنش یزد اگر برگ گل است          پیش او نوحه های روز حشر شور طبل است</p>	<p>در دست</p>	<p>جلوه گرا بر حسب موسم جوش گل است          پنخوی را ز دوعالم اسکار کرده است          بسکه در سر کرده با سودای زلفش می نبرد          عالم صغری و کسبری هر چه میجویی آرد          فکر آزادی بود خواب و آموش مرا          نازک اندامی که من دارم درین بشمار          کی بعا جرنالی عاشق ترسم میکند</p>

<p>در شرح حضرت پنهان حال تنالی صورتی زیبار تیب نیست</p>	<p>استان شاه مروان است ناصر قبله ام سر چشم غیب بار بگذار دل است</p>	<p>مخول است و افتر ناله در مقامات کتازتنی چه کسی نیز کوه چه</p>
<p>چون گنج بوی را عیان است و عیان نیست چون چشمه تقوی پر روان است روان نیست شبد نیز تو پیوسته روان است روان نیست چرخ زده افلاک جوان است و جوان نیست در بازوی عشاق توان است توان نیست حسن تو بصد پرده نهان است نهان نیست هر سنگ براه تو نشان است نشان نیست در وصف تو هر موشی بانست زبان نیست در نیچه هر شخص غنان است و غنان نیست</p>		<p>در سینه ما عشق نهان است نهان نیست از حیرت حسن رخ او دید و حساب از عمر سبک از مشو این همه خال پشت مدو خم شده در صین جوانی کاه اندولی کوه غم عشق کشیدند چون بو که به پیراس گل سر بر آورد از کعبه و از دیر نشان تو چه جویم تعریف تو از حوصله شرح بروست استجا که جلوریز بود تو سن و قدرت</p>

<p>وقت سادو با بخت غصه زبان سیران صفت زبان سیران صفت زبان سیران صفت</p>	<p>ناصر بکه اظهار کنم در دل خویش شورم بسیر عشق زبان است و زبان است</p>	<p>عزیز است تیغ زاری عزیز است تیغ زاری عزیز است تیغ زاری عزیز است تیغ زاری</p>
---	--	--

<p>زنگس بی عشوه گنگ تر جان گم کرده است در بهاران بوستان باغبان گم کرده است صفحه آفتاب آینه دان گم کرده است ترک صاحب جرات تیر و کمان گم کرده است عندلیب مست راه بوستان گم کرده است همچو اسکندر لال جاودان گم کرده است دشت پیمانی درانی کاروان گم کرده است کشتی طوفان نصیب با دیان گم کرده است</p>	<p>ابرو تیغ شمشیر فسان گم کرده است در جوانی بهرتی بی بهره از مشاطه شد ساده رخساری که راهی در ولی پیدا کرد شوخ چشمی را که نبود در و درم گان عشق بازی را که نبود جایز م گلخان هر که در سیر رخس بی بوسه لب صبر کرد هر که در راه طلب بی آه بگذارد قدم بی محابا از هوس چشمی که هر سو بسیر کرد</p>
--	--

<p>بیتج آن سرایخ پندم هم فردا فال است</p>	<p>هری کز و غ الفتر است یا صخر</p>	<p>عزیز است تیغ زاری عزیز است تیغ زاری عزیز است تیغ زاری عزیز است تیغ زاری</p>
---	------------------------------------	--

غایت زینت و تزیینت  
 خانه تار یک نویدین گم کرده است  
 رساله  
 صنوبری که کاشیده است

یاد تو مونس روان من است عشق روشنگر روان من است سخت دل بار کاروان من است گرچه اضعف نیست طاقت من آنکه بر سر و نماز باورد کار دل را تمام کرد شوخ عشق نماز خودی خلاصم کرد بهماشای گل شپ و نرم آنکه خون در دل محاب کند گرچه آن بدگمان مکر زخمت	نام پاک تو حرز جان من است در راحت رسان جان من است شاهدم چشم خون نشان من است زردی زنگ تر جان من است قامت یار نوجوان من است در پی جان ناقوان من است من از گوشتم او از ان من است رخ او بلخ و بوستان من است صف ترگان خوچکان من است باز در سنکر امتحان من است
--	---

روز  
بشخص

	<p>هر چه پنهان بود عیان من است          آنچه دروهم در گمان من است          سوز و دردی که در بیان من است          زیر آن سایه آشیان من است          خون خور و بر که میمان من است          ز تب عشق استخوان من است          کشته تیر بی گمان من است</p>		<p>پاکشیدم بچشم سرد عشق          ذرات پاکش ازین بری آمد          سید پداز دل کباب خبر          سایه آصف است و لبش          عاشقان را جز این غذای است          یک قلم بچو شمع آتش خیر          هر که با آه من عتاب شد</p>				
<p>عقلش از زده است          طریقتش از زده است          مریای کوی بی خبر          کسب نیست</p>	<p>ناصر از مستح آبی داد          جلوه کرد بر کجا نشان من است</p>	<p>عقلش از زده است          طریقتش از زده است          مریای کوی بی خبر          کسب نیست</p>		<p>صبر چون تو پیکار شکست          بچو پوست ز قید چاه شکست</p>		<p>تا بر آمد ز خانه آن است          هر که از بند چشم شد آرد</p>	

یافت جمعیت از پریشانی  
 آن پر پیچیده شوخ بی پروا  
 سر پیغمبر پوچ بوالهوسان  
 سوز سودا چه کار گرفت  
 هر که چون سیل قطره نگرید  
 گرچه مثل کتاب خاموشم  
 رست از قید فلک و من  
 از کمیدن اگر چه میرنجی  
 جور کروی و لم رسید از تو  
 گرچه خط کرده است نشوینا  
 کارهای ملت در تبه کنی

هر که دل را با زلف تو بست  
 شیشه دل بسنگ جو شکست  
 هست همچون حباب باد بدمست  
 بر جگر داغ همچو لاله نشست  
 بی نامل باسل خود پست  
 سینه ام از نقوش راز پرست  
 وحشی من زوامها بر حبت  
 بوسه شکرین لب تو بسست  
 آهوی وحشی ز دام تو بست  
 باغوری که بود چشم بست  
 هست خود اگر نازی بست



<p>برصفت گلر خان قفا شکست سر دیوار بر که باشد پست</p>	<p>جلوه پیرا چو گشت قامت یا ایمن از دستبر و سیلاب است</p>	
<p>عین غلظت فانک در سبک و در شنبلیله نیرب بایست</p>	<p>در برهای رخس دل ناصر هست چون ذره آفتاب پست</p>	<p>عین غلظت طرحی و مثال سبک تمام منقح و در این عین غلظت</p>
<p>که در سانه زدن زایل نشد هشیاری چشمیت که افزون میشود در روزها و خنوخاری چشمیت که ایمن میتواند بود از مکاری چشمیت چرا باشد بعاشق اینهمه پزیری چشمیت چنان جانبر شود عاشق ز زخم کاری چشمیت دوای درد با دار و بخود پماری چشمیت دلم بر جاست گر زنجور شد از یاری چشمیت</p>	<p>سگم گشت بر ایل نظر عیاری چشمیت امید التقاتی داشتم درل ازین غافل ترا بر جا بود ای سنگدل از فیسو فیهما کزیری از پرستاران به چاران نمی باشد ز مفرگان سیمشیر زهر آلود می بندد علاج ناتوانان می کند در سهل تدبیری بلی از صحبت پمار پماری شود حاصل</p>	

<p>ز بس شرمی که دار و در نظر با بر ندارد          بهنگام بهاران خواب سنگین پیشتر گردد          بعین باوه نوشی طاقت ضبط نگه دار          بایا و اشارت در ادای مدعا کوشد          چه آسان میرد صبر و قرار میشود          ز شمشیر نگه بخشید عمر جاودان ز بس          زمرگان در از چون سان از چیره ستیها</p>	<p>بکس نبود خبر از خواب از پنداری چشمیت          فرودتر گشت در دوران خطا پرکاری چشمیت          قیامت می کند ای نمین خود از چشمیت          نذار و بیج طوطی لطف خوش روی چشمیت          نذار و بیج چشمی شیوه عیاری چشمیت          بود بر جان عاشق حق نیکو کاری چشمیت          رباید علقهایش لطف را طاری چشمیت</p>
--	--

<p>عقل و استیج          بجز آنکه به هم نماند در وقت طوفان غم          ز بسین غم و غم</p>	<p>بود او باوه کش ناصر دل چون شیشه دُر          بجا باشد بحالش اینمیه دل داری چشمیت</p>	<p>عقله سبکتر است          زنت در حال کسب ارباب ضرورت کجا          نوره شادان</p>
--	---	---

<p>بر لب سیراب او جانش لب          بر آن چشم سپا و نیم است</p>	<p>خضر بر سر چشمه جوان نشست          دل ز دستم دل ز دستم دل ز دست</p>
--	---

پاک شد آینه ام از نقش غم	تا خیال صورت او نقش لبست
مار را نتوان گرفتن بی فزون	زلف او آسان نمی آید لبست
از خیال باطل نقش مرا	مهره فارغ شد چو در شش دست
عشق در هر جا صفت آری کند	در بنای صبری افتد شکست
هر که گرد و آشنای عشق	گوهر مقصود می آرد لبست
ساقی ماما بکف سانو گرفت	مهر زین سانو خود شکست
گلشن حسنت نهارت اینست	از خط نورسته دارد خوابست
در بر عاشق ندارد دل فرا	این پسند از بحر افلاک حبست
هر که قانع شد ز آفت اینست	ما بیانرا لقمه می آرد لبست
خال بر رخسار آشاک است	هندوی خوش طالع آذر لبست
تا چه بر اهل تماشای گشت	گر بقایم در شتی این رنگ لبست

	گرمی بر طرف انانث نشست		گرچه آن بدخود را پا مال کرد				
<p>عشق نیت پست است اینچ نیت پست است اینچ</p>	<p>تا صرا ز پناه چشم کسی می پرستم می پرستم می پرست</p>	<p>عشق نیت پست است اینچ نیت پست است اینچ</p>		<p>سر و گلزار تراکت قداوت در خرامیدن قیامت قداوت شکل بستن لطافت قداوت لایق کار امامت قداوت شمع فانوس لطافت قداوت شمع ایوان صباقت قداوت</p>		<p>مصرع دیوان الفت قداوت تاز جا بر خاست غیر فاشد طبلند سیر او و از سر پایش صفا در صف مه طلعتان سر و قد از تن او پیرین دار و قماش عالمی از حسن او شد منجلی</p>	
<p>عشق نیت پست است اینچ نیت پست است اینچ</p>	<p>بسکه با ناصر تو اضع می کند نخل پر بار سعادت قداوت</p>	<p>عشق نیت پست است اینچ نیت پست است اینچ</p>					

<p>بر سر او چیزه را ناز و او ای دیگر است  چیزه ز بر سر آن سروبتان او را  رتبه و ستار او در گلر خان سرو قد  پشت تراز مهر عالمات سب نور و ضیا  صبح انوار سعادت چهره زیبای او  از فروغش بزم بگزنگی منور گشته است</p>	<p>تا بود بر شاخ گل را جلو با زیبا تر است  در نگاه عاشقان خوشتر ز مهر انور است  در بندی از همه نام خدا با لا تر است  بر سر آن سرو گل اندام و ستار تر است  چهره ز ناز پنداری که مهر خاوست  طره و ستار او شمع تجلی پرور است</p>	
<p>منزل نیست  چیزه را از چیزه او زیبا تر است</p>	<p>گر چه ناصر چیزه جوانزاده شان گریه  چیزه را از چیزه او زیبا تر دیگر است</p>	<p>چیزه را از چیزه او زیبا تر است  چیزه را از چیزه او زیبا تر است</p>
<p>یار همراه ما سفر کرده است  هر که در عشق بیج و تاب کشید  دل سنگین او ملایم است</p>	<p>ورد شام و سحر اثر کرده است  دست چون لعل در گم کرده است  چه قدر آه ما اثر کرده است</p>	

<p>تو نهال طرب شکر کرده است          غم خواند و دل سفر کرده است          لاله را داغ بر جلگه کرده است          در نظر جلوه گر سحر کرده است          بجای خود هر که در خطر کرده است</p>	<p>نارستان او نمایان شد          تا چه بپلوشست آن دل          آتش رنگ آن گل خضاً          از رخ خویش زلف تابرد          هیچ آفت نیرسد او را</p>	
<p>عقل نیست          تیغ لوی طایفی این نیست          محبت حساست          در سواد حقیقت بنیاد تو یک زبان باوری          زینت زینت نیست</p>	<p>ناصر امروز یاری آید          طپش دل مرا خبر کرده است</p>	<p>عقل نیست          تیغ لوی طایفی این نیست          محبت حساست          در سواد حقیقت بنیاد تو یک زبان باوری          زینت زینت نیست</p>
<p>بوسه سبب ذوقم آرزوست          جلوه آن گلبدم آرزوست          آنچه ز سیر چشمم آرزوست          آن دو عقیق میسرم آرزوست</p>	<p>بال لعلت خنم آرزوست          صبح بجا رست چمن تازه و          رنگ رخ و نجیب گفت          لعل بدخشان بچو آریم</p>	

<p>سیرچین می کستم از یاد گریه درین باغ بسی کردم چشم مرا کل صفا بان چه بود سنبل تریت تست نام را</p>	<p>نی گل سرد و ستم آرزوست خنده گل یک دهنم آرزوست سرمه ز گرد و طنم آرزوست ذلف شکن در شکست آرزوست</p>	
<p>عند استطوری باغ سلخ صفا بان آرزوست فلاست</p>	<p>ناصر اگر تشنه نشنیم سجات قطره چاه دستم آرزوست</p>	<p>ساعت سودا خجسته نیا دنی کیست با نیا زیست نیا</p>
<p>چند آنکه گل هست تو بهارست از پرده شرم کی برآئی آن صید فلکن خبر ندارم در برون دل ز برق هم تیز ای زاهد خشک دور تر شو</p>	<p>عیش مل من ز وصل یارست آئینه خراب اشقارست امروز کجا پی شکارست آن شوخ پسر که فی سوارست با در و کشان ترا چه کارست</p>	

<p>بر چاکه بود مراد یار است این دشت تمام خارزار است ورزشه باده با خار است ابروی تو گرم کارزار است شیدای تو در چمن هزار است</p>	<p>با حور و قصور غنیمت نیست فهمیده گذار پای خود را غیب راز می الفت آبی زین تیغ که جان بر و سلاست ای گل نشوی چرا تو مغرور</p>	
<p>آسمان شکوه نوب و زینت تیرگیست</p>	<p>ناصر پنجم چه کار دارد بانغ نظرش رخ نگار است</p>	<p>منزل بسیار تیغ از تو چشم برین اول اوله بدرایک</p>
<p>امروز بخت سبز میسر به بلبل است مارا کجا نگاه بر چکان سنبلی است آن کیمیا که نام عزیزش توکل است طبعی که آشنای بحال تحمل است</p>	<p>آمد بهار و بانغ پراز خنده گل است از یاور و خط و زلف کسی عیش می کنم شکر خدا که همت مارا نصیب شد چون بجز کی ز جبار و دواز موج حادثات</p>	



<p>دل راز راه موی بیان تو برده است          امروز داد عیش توان داد و در چمن          سر تا سر جهان ز نسق او فاده است</p>	<p>ما را گمان که در شکن زلف و کامل است          جوش گل و هوای خوش و ساغر مل است          بی انقباطی نه به لاهور و کامل است</p>	
<p>منک          زینت بازدم شمع ایچ اللیل          انوار</p>	<p>ناصر جمال اوست عیان تر ز مهر و ما          اما وہان تنگ محل تا مل است</p>	<p>بدای          باین نیک آسان حکم نیست          بنیبت</p>
<p>شکر خد که غنچه او در تبسم است          روی خوشش بحر نیار و میرا          در نازکی مسیان کسی گوی برده است          فرزانه احراز ز زخم زبان کند          مینوع گشت مسر که بوار سنگی رسید          یک صاحب نمین ندیدیم در چمن</p>	<p>این شبوه خسته دلیل ترحم است          طوطی بروی آئین گرم حکمت          نام است بر زبان در پیش نظر کم است          دیوانه را چه منکر سخنها می مردم است          پابند ناگزیر طبیع محکم است          این عندلیب پهله گرم نرم است</p>	

<p>پویسته بحر سینه ما در تلاطم است بر آفتاب ماه زحل را قدم است</p>		<p>صبر و سکون بعد از شوق پیداد مهبی است در محفل سپهر ندیدیم هستی باز</p>	
<p>بسیار از این کلمات در این کتاب در این کتاب در این کتاب</p>	<p>رخسار کیت آینه ناصر درین چمن هر برگ سبز طوطی شیرین حکمت</p>	<p>منشور بسیار از این کلمات در این کتاب در این کتاب</p>	
	<p>ناله آتشین سپهر دل است جان من شرط در خفاغ دل است عیش و ابسته فریغ دل است من ندانم چه در دماغ دل است چشم آن شوخ در سرانج دل است روشن از پر تو چراغ دل است آن شرابی که در این غل است</p>		<p>تو چکان دماغ تا ز من غول است یا و باشد نگاه غمخسبی هر که از او گشت میداند سر نیار و سر و پیر و دو جهان باز در فکر صید می باشد مقصر عالی بستای سوخگان شیشتر چرخ راز هم شکستد</p>

لاذات شین داغ دلست	شمع لوح مزار حوت گمان
<p>عقل و کلمه نیکی است در غایت خلوت ناسخ است نیکی است در غایت خلوت ناسخ است</p>	<p>عقل و کلمه یا و با و احم چشم او ناصر مایه قوت و مانع دلست</p>
<p>مردم از جوش پیرون فتنه راهی لبست بر امید جلوه اش مارالب جوئی لبست رشته شیرازه اوراق ماموئی لبست حضرت یعقوب را از پیرین بوئی لبست بهر ما از کار فرما گرمی روئی لبست یک نگاه آشنای چشم جادوئی لبست قبله گاه عشقبازان طاق برزئی لبست حقا کسان محبت را سر کوی لبست</p>	<p>بوشتا سا نرا ازین بست نسر بوئی لبست جلوه گاه سرو می باشد کسنا رجو باد از پریشان خاطران گیسوی آشفته ایم عاشق صادق باندک التفاتی خوش لبست ما بکار خویش از فرما و کست نریم بهر تسخیر دل ماعشوه باور کار نیست بر زمین را دیروز اهد را حرم خویش آمده لبست ما بر ضوان جنست در بسته را بگذاشیم</p>

<p>روز و شب چون معرود از پیش گنج پوی بس است          بجز شکینم سواد چشم آبی بس است          یک حدیثم از لب لعل سخنگوی بس است          گزینا شد آشنائی آشناروی بس است          از برای امتحانش آتشین خوبی بس است          مهربانیا بمن از حال هندوی بس است</p>	<p>گرم رفتار ان الفت را منزل کانست          سر صحراد او چشم سیاه کیستم          من کجا و آرزوی بوسه چیدن کجا          در جهان از بسکه فخر دوستی افتاده است          بود الهوس با عاشقان امروز لانی میزند          ترک چشم او اگر بی اتقائی کرد کرد</p>	
<p>بچه          چو در بیابان          چو در بیابان</p>	<p>گفتم سوای بتان از بسکه ناصرین است          رشته ز نار ما از تار کیسوی بس است</p>	<p>منزل          چشم          چشم</p>
<p>این از فصل خزان است بهاری که مرآت          سر نه دیده پناست غباری که مرآت          از جفا های فلک چشم زاری که مرآت</p>	<p>ریشک صد باغ و بهار است گماری که مرآت          خاک کرده است مرا چشم سپهر گمانی          چون سه نوشته انگشت نادر علم</p>	

<p>ساقیا باز یک حسد و مانع برسان          کرد چون آنکه او را نرسیده است کسی          حیرت آن نیست در صورت باطل نیست          حلقه زلف بلند است او تا سنگاهم          نیست از یاد و عادت بچشم غم خیزی          و رخ از لاله بستد پیرنی گرد و مو</p>	<p>در خور طاقست من نیست خماری که مر است          در میان طلب شوق شکاری که مر است          محو آغوش نگار نیست کناری که مر است          نزد دست کندی بجماری که مر است          هست از سنگ برون زنده شراری که مر است          بر نیاید ز جگر ریشته خاری که مر است</p>	
<p>درازده نیست هیچ ننگی که نماند          جانت</p>	<p>ناصر از پر تو من بزم جهان شاد شون          شمع فانوس فلکهاست شراری که مر است</p>	<p>بسی          پنج نیست تو من از لطف الهی          نیست</p>
<p>شد خونی نگاه کرده گذشت          جلوه آن بچکلاه کرده گذشت          شد از شرم روبرو بان</p>	<p>خون این بی گناه کرده گذشت          در دل و دیده راه کرده گذشت          دست خود را پناه کرده گذشت</p>	

	<p>رومی خود را سیاه کرده گذشت          خنده بر روی ماه کرده گذشت          عمر خود صرف آن کرده گذشت          چشمش عاشق سیاه کرده گذشت          تیغ او را گواه کرده گذشت          شد شد واه واه کرده گذشت          یوسفی را بچاه کرده گذشت          کار عاشق شباه کرده گذشت</p>	<p>دو زبان چون قلم زخمی هر          شب بگلگشت ما هتاب آمد          هر که شد دایع عشق همچو پند          جلوه برق کرد آن خورشید          بسمل ما ز بیم ابتکاش          مست میرفت خواستم بوسه          اهل طلی که علم نهان داشت          زلف افشانند رو برآه گذشت</p>	
<p>بیا بچیز زیباتر          زیباتر از این زیباتر          زیباتر از این زیباتر</p>	<p>ناصران آفتاب رخ پوشید          روز عاشق سیاه کرده گذشت</p>	<p>نزل نیست هیچ          در سواد از سواد          در سواد از سواد</p>	
	<p>دل بیل تنگار کرده گذشت</p>	<p>جلوه تو بجا کرده گذشت</p>	

	<p>هر کجا بسوده یار کرده گذشت          دل ما و خدار کرده گذشت          آئینه بی غبار کرده گذشت          خاک در انتظار کرده گذشت          روز عشاق تار کرده گذشت          بانم خود و یار کرده گذشت          چشم من اشکبار کرده گذشت</p>		<p>گر روشن بجز قدم ای بجا و          نگه تنه کرد و راهی شد          هر که بی کیست رفت از دنیا          بی وفاراه خود ز ما گرداند          گشت آن مهر از نظر غایب          از من آینه رخسار پوشید          آفتاب رخسار نموده رفت</p>
<p>از غم چو          ز غم غمست غم ز غم نیست          غم ز غم نیست</p>	<p>رفت تا یار ناصر از نظر          مانع را خار زار کرده گذشت</p>	<p>غزل در این          بنام کاتب یک مهر باران خورشید          غم ز غم نیست</p>	
	<p>والله بزلت یار بندست          ای روی تو پست دلپندست</p>		<p>ای وانی لم چه خود پندست          قد تو چه مصرع بلندست</p>

آتش نقصان بیند خاموش

در چشم زون و لم ربودی

نخستون زلف اوست حکمت

برگشته من کجا کند کار

از ناله غدیب پیداست

او ناز جهان مست در فرود شد

پرکاری چشم او چه پرسی

هرگز نرسد بطلاق او دست

عربانی ماقشش وارو

اوصاف ترانهایتی نیست

خال از ریخ پیر بر نخسید

از ناله ام این نوا بلندست

ماده نگهت عجب کندست

در هر گریش دلی به بندست

آن مست غور خود پندست

ناله آن است ولی که در دست

چندانکه و لم نیس از بندست

هر عشوه که هست دلپندست

بر روی تو تا کجا بلندست

کارا بوسی نه از پندست

کنه تو برون ز چون و چقدرست

پرورده آتش این سپندست



<p>دوستی از غیب نهایی نیست دوستی از غیب نهایی نیست</p>	<p>هر چه زودتر از حق است دوستی چون فی بغض ان بند نیست</p>	<p>دوستی از غیب نهایی نیست دوستی از غیب نهایی نیست</p>
<p>داریم شوق محبده برستان دوست آئینه می دهد جنبه از آستان دوست جز بیله دست کس زسد بر میان دوست شاید ربا بد آن قدم چون سنان دوست گر کرده ایم بوسه طلب از زبان دوست پیدا اگر چه نیست نشان تراشیدان دوست شد آتشین رخ باوه رخ ارغوان دوست تا مهربان شود دل نامهربان دوست مانورده ایم تیر بدل از کمان دوست</p>	<p>از بچهر صیحت مانع و اربان دوست باشد بحسب سلوک حیران مکان دوست دست هوس اگر چه کشاوه هست عالمی افلاک حلقه گشته برایش فناوه اند خدر گناه باوه کشان است پنجه می ما امید و ایم هم بر سر اعش بهر طرف خبر سوختن علاج ندارد سپندین افسون آه می دهم و می کنم دعا در خاک و خون طپیدن با نیست بنی سب</p>	

از جبر و صل حسیله دیگر نمانده بود	گشتم غیب را راه و شدم همغان دوست
آید اگر بسنرم تماشا چه می شود	از زخمهاست سینه من گلستان دوست
پروانه را پست آنکه پروبال سوختن	واسخو خستیم از رخ آتش نشان دوست
سخت است آهین از چه ز آتش شود و چو موم	سیرم چنان شود و طرف امتحان دوست
از نامه و پیام تسلی نمی شود	ای کاش بشنوم سخنی از زبان دوست
من و انم و دل من و جان عزیز من	رفری که در میان من است میان دوست
سیر گلش ز رخسار و یواری کنم	پرون نشت و دامم اگر از بوستان دوست

ناصر ز خویش بر در پیکانگی زوم

شاید که نخودی شنود داستان دوست

بسکه تکمین خرام تو بجان صورت لبست	ناله بالید نخود کوه گران صورت لبست
حسن تا جلوه برافروخت جهان بر لبست	خامشی پرده بر انداخت بیان بر لبست

نقش خورشید بر اشک وان صورت بست

آسیا سودبهم گندم و نان صورت بست

نقش در آب ندانیم چنان صورت بست

آه چپید بدل زخم سنان صورت بست

وانع جوشید ز دل لاله تان صورت بست

عکس وی که چشم نگران صورت بست

بهر روزی شکند دور فلک طهارا

جلوه حسن تو از دیده گریان نزود

بر زبان حرف زخو زیزی فرکان کورفت

چه قدر حسرت دیدار بخون سوخت نفس

ناصر نسون کلاست بچمان شوراندا حنت

این قول تا مسلم سحر بیان صورت بست

تا کجا جور و جبار عند لیب من بست

بزم ستانرا ایشها باوه روشن بست

کز برای روشنی خانه یک روزن بست

چندای جان بند باشی در طلسم من بست

چندای گل دور خواهی بود اگلین بست

هر شب تا ز اورین عالم سپسرخ و بکیرت

هست کافی گر بود اوغی ز عشق او بدل

یوسفی در چاه غلبانی چرا افتاد

روز میدان از نوکل بر تم خوشن بست	برتا بد قامت من با پر پشتش را ضعیف
آفتاب پیروال سانغوروشن بست	صبح مستانز مسر و کاری با این خورشیدیت
قتل کردی عالمی را سی شکا از فکن بست	روی تهر اسخ از خون شکار گشت
سرور عای ترا این ساد و پیر این بست	حسن بالا دست را مشاطه در کازیت
سینه باید چاک کردن چاک پیر این بست	تا کجا چون صبح پیر این دری گشتی
یک نگاه گرم خوبان آفت خرمین بست	عاشقا ز اینچ پروا فی نی باشد ز برق
کنج غولت از برای ابل و ل با من بست	شد چو از فانوس بیرون صد بلا ای شمع
منست شمشیر قاتل بر سر گردن بست	بار احسان بر نمیدارم من از آب حیات
از برای کاروانی ککر یک هنر بست	کید و یوقفس غارت میکند اعمال را
دخراشی تا کجا در بوستان شیون بست	کار ز شتر ناله ایت می کند ای عدلیب
در چنین چون سرو تا ز نومراوم بست	مردم آزاده را آرایشی در کازیت

<p>یوسف بی جرم ما را پاکی دامن بست قربان را زیر پای سرود خود کین بست</p>	<p>پیرین گر چاک از مکرزینخاستد چه باک آشپان بندم بھر جاسایه قدش نقد</p>
	<p>روشنی از پای تا سرست مخصوص قدش شمع را ناصر همین یک چهره روشن بست</p>
<p>ای جان غریزوار که بهمان الفت بست هر حلقه ز زلف تو زندان الفت بست از داغهای عشق چراغان الفت بست چون زلف هر ولی که پریشان الفت بست در دل بیانشین تو که ایوان الفت بست آن دیده که واله و حیران الفت بست چون شانه دست ما و گریبان الفت بست</p>	<p>دل برده ز ما قسم جان الفت بست تا رفت دل در وره پیردن شدن نیفت در بزم سینر عاشق روشن ضمیر را بی صبر و بی قرار و بر آشفست می شود از بس ترا بھسر و محبت سرشته اند جایش بود چو شب نسیم گل در کنار حسن از بسکه چاک چاک دل از عشق زلف او بست</p>

<p>سپراک دیده که نگهبان الفت است  این محکمی بعهد و به پیمان الفت است  هر طوطی که وصف و ثنا خوان الفت است  رخسار نیک فال تو قرآن الفت است  ما را قسم بزمهیب و ایمان الفت است  هر دل بقعر چاه ز نخدان الفت است  هر آیتی که در صفت و شان الفت است</p>	<p>آخر بافتاب چو شبم رسیده است  گر سر رود که مهر تو از دل نمب رود  گفتار او ز آتین تر روشن من است  هر فال دیده ایم بطلب برآمده است  داریم شوق سحبه بجز آب ابرویت  از دلو و از رسن نبر آمد چو ماه مصر  تفسیر آن ز لبیل باغ و فایه پرس</p>	
	<p>ناصر زما بعشق بود رونق دگر  این اشک شور ما نمک خوان الفت است</p>	
<p>همه است وین زخمهای دل گل امان الفت است  آن چهره که شمع شبستان الفت است</p>	<p>این داغهای سینه گلستان الفت است  پروانه اش بود دل آتش سبحان ما</p>	

برنگ دانه سبز شود ز آب بارش	فیض و گر بگیرد باران الفت است
جنس و فاو محسوس فروشی تو از سخن	اسی جان من جان تو دوکان الفت است
یا قوت و لعل و گوهر مهترت پرورش	این همیشه که هست مرا کان الفت است
عاشق از آن بنجسته او گوش می داد	هر طلبی که هست سخندان الفت است
تسخیر هر که ملکیت دل نموده است	امروز در زمانه سلیمان الفت است
چون نوح مور خط نرود گرد گردم	شک دهان او شکرستان الفت است
شاید باید از حسنم چوگان زلفت با	گوی سرم فاده بیدان الفت است
هر عفت او بطرز دیگر در با ترست	نام خدا چه با سر و سامان الفت است
دست نواز شمشیرم از خاک بر گرفت	زلفت تو از غریب نوازان الفت است
دو چپ ترازدن بود و هیچ گوهری	لعل لبش ز کان بدنشان الفت است
امروز در چمن منم استاد در عشق	از نسق من هزار سبق خوان الفت است

ناصر بن عیسیٰ عیسیٰ خاندان تو هست

امروز بلسبلی که زبانندان الفت

دل روشن گهرم جام جهان پن من است

لنگر گشتی من از دل سنگین من است

دین کجا خاصیت دیده حق من است

آه بگردنم شمع سر بالین من است

رفتن دل سوی نفس سفر چین من است

زلف و رخسار خوش است بل شیرین من است

همه غمهای جهان در دل غمگین من است

که خیال رخ او موجب شکین من است

گلغرفوشی جهان کار سخن چین من است

صفحه آینه است روشم آئین من است

شم از بار عشق بسر خاک نشست

ماه تنه او و شاید بنگاه اول

از تب هجر ز بس سوخت ام در غم

هست هر عقده او ناله مشک خوشبوی

فارغ از سیر چمن کرد مرادیدارت

گر کشم آه جهانی بفقان می آید

غنچه سان سر بگریبان شده من آرزو

بزم من بسکه در رنگین سخن گلزار است



<p>آب درنگ چمن از گریه خونین من است  عشق با روی نکو باعث تحسین من است  ژانکه از داغ جنون نیست و ترسین من است  مهر و سودای رخ و گیسوی او دین من است  واعظهای دل من خوشتر پروین من است</p>	<p>سرم آن ابر بهاران که بسالم امروز  یارب از چشم بدان در کف خویشش در  بدم از مرهم کافور و نمک می خواهم  عاشقان رانه بدین کار بود نیکوتر  خرمن مزرع و اسوسن تکیان است در</p>
<p>گل نشان است بهنگام تکلم ناسر  بلبل است چمن خامه رنگین من است</p>	
<p>سنگشتم از نظاره روی نگار است  در عین نشا گشت اگر بهیاری است  گردید عین دل سبب بفضل بهیاری است  دوران خوار رسید و بود چشم باری است</p>	<p>از دیدن گل است بگلشن نهر است  گردد عنبر و رابل دول در عروج کم  بهیاری هر که هست کم از حب انور بود  زین پیشتر غرور و رعونت چه بوده است</p>

<p>چشم کسیکه هست چو ز گس نماز است  دیوانه پشتر شود از سبزه زار است  از سایه خرام تو شد جو سب است  از شوق آب تیغ تو گردد شکار است  دیوار و در شده است درین نو بهار است  صحرایو حد آمد و شد کوه سار است</p>	<p>محرورم از نظاره صبح سعادت است  من میروم ز خویش بنظر آره خطش  ای سرو نشا بارز گلزار کیستی  تیغ ترا بسا ده مگر آب واده نام  سانی بکن علاج نماز شب بیدام  ستانه ناله که کشیدیم مار دل</p>
<p>چهار حدیث نشانه صهبانی است این  فغان بود ز کشمکش روزگار است</p>	
<p>قطره است و اصل نورش سیدها شانی است  هر که از حسنم ابروی تو محرابی است  حلقه زلف سیاه تو که گردابی است</p>	<p>همچو شب بزم تو گردیده سیرانی است  می شناسد که همین کعبه مقصود بود  چون بر آید ز سیاه نش دل سودا زده ام</p>

حاصل نور عینی چه بود پیش ازین	حرم کشت مرا قطره سیلابی هست
پرد پای لال او چاک شود همچو کتان	هر که پیش نظر روی چو بتابی هست
دل پیمبر و قراری که برداشته ایم	دل چنان گفت شود قطره سیلابی هست
آب چشم برون از حرکت می آید	هر که او دیده گریان دل پتایی هست
در رخسار محو شدم چونکه برآمد خورشید	قطره شب بنم گل گوهر نایابی هست
شمع و پروانه گل و بلبس و سر و تری	هر که استیوه در اندازی و آدابی هست
می کشد جانب خود را بهی لڑا چشمش	رشته دار و زنگه و زشتره قلابی هست
گر بدانی سبب علم سبب باشد	اینکه در پیش نظر عالم اسبابی هست
همچو خفاش ترا دیده پستانی نیست	ورنه در پیش نظر مهر جهان شبی هست

همچو خورشید جهانی بنگاری نام

می کنی روشن اگر دیده پنجوابی هست

با شمع محفل امشب پروانه راعوی است  
 صد جلوه میفرود شد حرف از زبان خوبان  
 در شهر هیچ طفلی اکنون نمیتوان یافت  
 اسباب عیش و عشرت آماده میگذرد  
 لب لبش نهاده است آنست که ناز  
 عشاق را تمسک غیر از قاشق نیست  
 دل چون سپند دارد و جستن شوق و صلش  
 صد چاک شد دل من به بر دسوی مقصد  
 فرزانه در کشاکش باشد ز هوشیاری  
 باشد نشاط احمق از خستد هاشمی اهی  
 هر تخم را که سوزد شد تازه و غشش از آب

از برق خانمان سوز این اندر راعوی است  
 در بزم خاص بهرام افسانه راعوی است  
 دیوانه ام را باشد ویرانه راعوی است  
 از گنجه که دارد ویرانه راعوی است  
 پیمان راعوی است پیمان راعوی است  
 از فروخت شمع رویش پروانه راعوی است  
 از آتش رخ او این دانه راعوی است  
 در بزم زلف جانان این شبانه راعوی است  
 از فیض بنچو دیبا دیوانه راعوی است  
 از گریه ندامت سوزان راعوی است  
 در خشک سال آری این دانه راعوی است

	<p>ناصر شرف کا زاید ہے انکسین ہے          و رول خیالش آمد کاشانہ راعروسی ہے</p>	
<p>و صحبت عالی اثر از بد مکان نیست          و گلشن معنی اثر از فصل خزان نیست          نماید بہد ف ناول کج جرم مکان نیست          لیکن چہ نم حیث کہ آن طبع جوان نیست          پر زور تر از حلقہ زلف تو مکان نیست          تخیلی نتوان یافت کہ پوستہ جوان نیست          یک مو بہ تنم نیست کہ سر گرم فغان نیست</p>	<p>آگاہ دلان را بہم اسرار نہان نیست          گلہ سستہ رنگین سخنی کہ بہتہ نگرو          از دل نبود آہ اگر بی اثر افتد          آن ابر ہوا و گل و گلزار بحالت          از آتش رخسار نگروید ملائم          در باغ خسیال کہ منم سر بگریبان          در سینہ نیسان و گر طبع نہ بودم</p>	
	<p>ہر پہل و ہر فاختہ در حیرت خویش          تہا دل ناصر گلستان نگار نیست</p>	

سرخ روی شفق از دیده خونبار دل است	چرخ در زلزله از آه جگر وار دل است
مرهم لطف نه بسندند بزخمی افسوس	طبع خونخوارستان بر سر آزار دل است
رو و آه شرافشان سراپا آتش	معنی نازک چسپیده طومار دل است
گوهر پند بهر گوش که چای بگیرد	صدق بحسب کرمیانه و خار دل است
تخت تخت جگر از اشک فردرخت بنجاک	چشم خوشباید و گرد پی اظهار دل است
رفت تاریکی شب صبح سعادت چوید	پر تو نور رخس دولت بیدار دل است
بوی موج نکه چشم سیه مست کسی	در شبستان حیا نشسته سرشار دل است
یک نفس از رخسالت مزن ای صاحب عقل	پیش گفتن نتوان نغمه است اسرار دل است
زخم شمشیر ز گامش بسر سینه ما	گل روی سبب کوچ و بازار دل است
قامت نازک با لبیده نگینش	سر و تو خاسته گلشن چنار دل است
رو و آه جگر سوخته شهبای ترق	جای ریحان بسر بستر چنار دل است

چشم فہمیدہ کشا بھر تماشایا ناصر  
بر ہم از دست نگہ پیش رخ و کارکت

عشق تو بود شیر بیابان محبت	ہر بند تن ہاست نستان محبت
از دست دل خورد و حیران محبت	گشتیم گرفتار زندان محبت
کیفیت موج نگہ بادہ پرستش	واند دل سودا فی حیران محبت
جان بازی پروانہ تجویق ویندا	ای شمع بر افروختستان محبت
باتیرہ در روانہ نیشہ است عشق	آئینہ دلانند رفیتان محبت
ہر گہ کہ بجوایم بخیال خطابش	آید بسم نگہت ریجان محبت
از بہر من تشنہ لب وادی عشق	یا دل با چشمہ حیوان محبت
ہر چند شود کہنہ بر و برگ نریزد	پیوستہ بہارست گلستان محبت

از حضرت عشق است با آیت شون

## ناصر چلایزین پیش بودشان محبت

مرا که مصحف رخسار یار در نظر است	باز آه نیم شب و فیض نماند محبت است
که نقش بر فت دم در ره تو چشم تر است	باب نیست مرا حاجستی بدست طلب
کسی که یار گزینش بحببت سم است	چرا حرام نسازد بچویش عیش و وطن
که از خدنگ نگاه تو ز جسم بر حرکت	چرا ز دیده من اشک لاله گون یا
بعین عشق نظر کن که عیب بها نیست	چشم مردم دنیا است عیب بنجهها
مرا ز بوی گل باغ دهر در دست	چمن نشین خیالم بگوشه عزت

بجد و جهد توان بازالا وصل رسید

بسعی کوش تو ناصر که فیض دست

آرایش باغ نونهال است

چشمیت چه همین بخت خال است

دلبر قد یار خردسال است

بر معنی مصحفش نظر کن



<p>هر دل که ز عشق با کمال است      هر لوح کمال از و است      در مشرب ماهین کمال است      آن را که ز کرده انفعال است</p>	<p>تعلیم بجان دل گشت حسن      باغب ز کبوش خاک میباش      در گوشتم فقر شاد بودن      در روز جزا است سرخ رویش</p>
<p>ناصر نشود چگونه بند      سروستد یار تو نهال است</p>	
<p>در پیش نفس جمال یار است      از بوی نغمه پقرار است      چندانکه بهر و مد قمار است      بانانه زار چون هزار است      صحرا سی و لم پراز شکار است</p>	<p>مارا بگل پس چه کار است      بی گیسوی یار دل گلشن      باشی بجهان حسن قائم      پیش گل روی او دل من      پیکانه مرو چسبنین تو صیاب</p>

<p>چون آئینه صاف و بخت است  دل اطلب وصال با است  از خجسته عشق تو فغان راست  همگام شباب ساز و است</p>	<p>از صیقل ذکر سینه من  از پست و بسندره نترسم  از حالت دل ز من چه پری  در سیکه با بتیان نشستن</p>
<p>ناصر بحباب در میانید  زخم دل مستبلی شمار است</p>	
<p>جو هر پاک جمال گل درویشان است  دل نالان جرس محمل درویشان است  جای آسایش دل محصل درویشان است  هر که از راه یقین مائل درویشان است  سرفتم ساز که سر منزل درویشان است</p>	<p>جلوه گاه نظر حق دل درویشان است  دامن بخت بخت منزل درویشان است  سیرت تکرده گبر و سلمان کردیم  دل او طسرح انوار حسد امی گردی  دور ز عینی که کشد دامن دل خار میش</p>